



شادی در دلت ریشه می‌دواند. یکی از نان‌ها را می‌دهی و ماهی را می‌گیری و سبکبال به راحت ادامه می‌دهی. هنوز مقدار زیادی از ماهی فروش دور نشده‌ای که به شخصی بر می‌خوری که نمک می‌فروشد. با دیدن تو می‌گوید بیا آن نان خشک را بده و مقداری نمک بگیر.

بار دیگر خوشحال می‌شوی. نان خشک را باقدری نمک عوض می‌کنی و به طرف خانه به راه می‌افتی. نزدیک ظهر است. حتماً بچه‌ها و همسرت چشم به راه تو مانده‌اند. قدم‌هایت را تندتر می‌کنی و در همان حال قیافه خندان زن و بچه‌هایت را به یاد می‌آوری. به در خانه که می‌رسی برخلاف روزهای گذشته که با شرم و خجالت کوبه در را می‌زدی، این بار محکم و سرافراز در را می‌زنی و منتظر می‌مانی. صدای پای همسر و بچه‌هایت را می‌شنوی که به طرف در می‌آیند. وقتی در را باز می‌کنند با دیدن ماهی و نمک، چهره‌های زرد و رنگ‌پریده‌شان سرخ می‌شود و فریاد شادیشان فضای خانه را پر می‌کند. با هم به طرف اتاق می‌روید. در راه ماجرا را برای آن‌ها نیز تعریف می‌کنی. در اتاق، همسرت در حالی که لبخند از گوشه لبش موج می‌خورد در حال پاک کردن ماهی است و بچه‌هایت هم دوروبر او جمع شده‌اند و ماهی را با شوق نگاه می‌کنند. همسرت شکم ماهی را که پاره می‌کند شادی‌تان صد برابر می‌شود. باور نمی‌کنی! دوتا مروارید درشت توی شکم ماهی می‌درخشد. خدا را شکر می‌کنی. هنوز خانه‌ات پر از شادی و سرور است که در خانه را می‌زنند. به طرف در می‌روی و در را باز می‌کنی. نمک‌فروش و ماهی‌فروش پشت در هستند نان‌ها را به طرفت دراز می‌کنند و می‌گویند: ما هر چه تلاش کردیم نتوانستیم این نان خشک‌ها را بخوریم. خیلی سفت و سخت بودند. آن‌ها را به‌خودت هدیه می‌دهیم! نان‌ها را می‌گیری و آن‌ها هم خداحافظی می‌کنند و می‌روند. در حال برگشتن به اتاق هستی که دوباره در می‌زنند. این بار که در را باز می‌کنی غلام امام را می‌بینی که از طرف حضرت آمده و می‌گوید: خداوند کار تو را گشایش داد. پس آن دو نان خشک جو را به ما بازگردان؛ زیرا غیر از ما کسی قادر به خوردن آن نیست.

نان‌ها را به‌دست غلام امام می‌دهی، و به جمع شاد خانواده‌ات برمی‌گویی!

منبع

مناقب، ج ۴، ص ۱۴۶.

خدمت حضرت امام‌سجاد علیه‌السلام. پس از سلام و احوالپرسی می‌گویی: ای فرزند رسول‌خدا، چهارصد دینار بدهکارم و هیچ راهی برای ادای قرضم ندارم.

این را می‌گویی و سکوت می‌کنی و نگاهت را به چهره نورانی امام می‌دوزی. امام پس از شنیدن حرف‌های تو شروع به گریه کردن می‌کنند. احساس می‌کنی در و دیوار می‌لرزد. می‌گویی: ای فرزند رسول خدا چرا گریه می‌کنی؟ چه چیز شما را به گریه انداخت؟

دیگر یاران امام و افرادی هم که به دور ایشان حلقه زده‌اند، علت را سوال می‌کنند. امام به تو نگاه می‌کنند و می‌فرمایند: مگر گریه برای محنت‌ها و مصیبت‌های بزرگ نیست؟

به خودت تکانی می‌دهی و می‌گویی: بله، همین‌طور است! امام ادامه می‌دهند: پس چه محنتی بزرگ‌تر از این که شخص مومن برادر مومن خویش را مشاهده کند که کمبود و احتیاج دارد و نتواند او را دستگیری کند، و ببیند که او گرفتار است و نتواند رفع گرفتارش بکند.

این را که از امام می‌شنوی اهمیتی به حاجتی که داری نمی‌دهی و با دیگر کسانی که در حضور امام هستند از ایشان خداحافظی می‌کنی و بیرون می‌روی.

تا بین راه نرفته سراسیمه بر می‌گویی و وارد خانه امام می‌شوی سلام می‌کنی. امام جواب سلامت را می‌دهند و اشاره می‌کنند که بنشین. در حالی که آرام و قرار نداری می‌نشینی. از حرفی که آن مرد نادان در بین راه به تو گفت سخت ناراحتی. امام با آرامش عجیبی که دارند به تو نگاه می‌کنند. بالاخره دهان باز می‌کنی و می‌گویی: ای فرزند رسول خدا مصیبت روی مصیبت! در راه کسی را دیدم که گفت: «عجب است از این امامان که ادعا دارند آسمان و زمین و همه چیزهای عالم را در اطاعت خود دارند و این که خداوند خواسته‌های آن‌ها را رد نمی‌کند؛ ولی در برابر اصحاب خودشان اظهار ناتوانی و عجز و نداری می‌کنند.» ای پسر رسول خدا، این حرف، سخت مرا ناراحت کرده است.

امام بعد از شنیدن حرف‌هایت لبخندی می‌زنند و می‌فرمایند: خداوند، امر در برآورده شدن کار تو داد.

و سپس غلام خود را صدا می‌زنند، غلام می‌آید. حضرت می‌فرمایند: افطار و سحری مرا بیاورید!

غلام می‌رود و دو قرص نان می‌آورد و به‌امام می‌دهد. امام نان را می‌گیرند و می‌گویند: این دو قرص نان گرفتاری و مشکل تو را برطرف می‌کند. غیر از این چیزی در منزل نداریم. خدا نعمت فراوانی به تو می‌بخشد.

نان را با ناباوری از دست مبارک امام می‌گیری، خداحافظی می‌کنی، از خانه امام بیرون می‌آیی و راحت را به طرف بازار کج می‌کنی.

وارد بازار می‌شوی با خودت می‌گویی: با این دو قرص نان خشک که به من چیزی نمی‌دهند، چه کسی به نان جو علاقه دارد؟

با فریاد فروشنده‌هایی که برای فروش اجناس و مواد خوراکی‌شان تلاش می‌کنند به خودت می‌آیی! بازار خیلی شلوغ است. کمی آن طرف‌تر مردی را می‌بینی که ماهی می‌فروشد و تنها یک‌ماهی در بساطش باقی مانده است و کسی از او نمی‌خرد و توجهی به آن ماهی ندارند؛ ولی ماهی‌فروش می‌خواهد خودش را از دست ماهی راحت کند. درحالی که دو قرص نان را در دست گرفته‌ای از جلوی بساطش رد می‌شوی که صدایی می‌شنوی. برمی‌گویی: مرد ماهی‌فروش که خستگی از سر و رویش می‌بارد، می‌گوید: ای مرد این ماهی را بگیر و یک‌دانه از آن نان‌های خشک را بده.

با دوربین به نقطه‌ای که او نشان داده بود خیره شدم، چیزی دایره‌شکل و مدور که شباهتی به قایق‌های معمولی نداشت با سرعت سرسام‌آوری به طرف ما در حرکت بود و چند دقیقه نگذشته بود که به فاصله پنجاه‌متری ما رسید. دستور دادم به‌تدریج از سرعت کشتی بکاهند. سه‌نفر بیشتر در داخل آن نبودند و تنها چیزی که در وهله اول نظر مرا به خود جلب کرد پرچم سبزرنگی بود با میله‌ای نه‌چندان بلند که چیزی روی آن نوشته شده بود!

یکی از آن سه‌نفر که جوان نیرومند و بلندبالایی بود ایستاد و با صدایی بلند و رسا کلمه‌ای را بر زبان راند و متعاقب آن نه‌تنها تمامی موتورهای کشتی، بلکه سیستم‌های ارتباطی و مخابراتی ما از کار افتاد! و کشتی مجهز جنگی ما به پاره‌آهنی تبدیل شد که به روی آب شناور بود!

من که کاملاً غافلگیر شده بودم از مترجمی که همراه من بود خواستم تا بپرسد از کجا آمده‌اند و چرا مانع رفتن ما شده‌اند؟

مترجم پس از گفت‌وگو با او به من گفت: می‌پرسد، مگر اینجا مرز آبی ایران نیست، شما اینجا چه می‌کنید؟ پاسخ دادم: من معزوم و طبع دستور مأموریتی دارم که باید انجام بدهم.

آن جوان با لحنی عتاب‌آلود به مترجم من گفت: به این آقا بگو اگر او مأموریت دارد تا به خاک ایران تجاوز کند ما هم از طرف «اباصالح‌المهدی» مأموریت داریم در برابر او بایستیم و از تجاوز ارتش روسیه به ایران جلوگیری کنیم.

ایران یک کشور شیعی است و تحت حمایت ما قرار دارد. در زمان لنین هم ارتش روسیه دوبار قصد تصرف ایران را داشت که ما به او اجازه ندادیم.

ما برای لحظاتی به شما اجازه تماس را با ستاد فرماندهی‌تان می‌دهیم تا آنچه را به چشم دیده‌اید گزارش کنید.

شاید استالین هنوز خاطره آن دو تجاوز بی‌ثمر را به‌یاد داشته باشد.

من هم بلافاصله وضعیت را گزارش کردم و حدود نیم‌ساعت بعد به دستور استالین فرمان توقف عملیات داده شد و من امروز وقتی دیدم شما اسم «اباصالح‌المهدی» را بر زبان آوردی این خاطره در ذهنم تداعی شد و دیگر نتوانستم شلیک کنم.

منبع

در محضر لاهوتیان، ج ۲، ص ۳۴۰.

محنت بزرگ

داستان آشنا محدثه رضایی

